



یهودی همیان را نگرفت و با خوشرویی گفت: «من این غلام جوان را به خاطر قدم مبارک شما که فرزند مهربان پیامبر اسلام هستم، بخشیدم.» چهره‌ی مثل گل محمدی امام حسین بیش‌تر درخشید. چشم‌های جوان پر از اشک شوق شد. مرد یهودی باغ کوچک خود را در کنار خانه‌اش نشان داد و گفت: «این باغ هم برای او باشد تا در آن مشغول کار شود!»

حالا جوان داشت از خوشحالی بال در می‌آورد. او دیگر به همه‌ی آرزوهایش رسیده بود، امام حسین به او گفت: «تو آزادی، این پول هم برای توست.» جوان به گریه افتاده بود. همیان طلا را از امام حسین گرفت. ناگهان کسی از درون خانه، مرد یهودی را صدا زد. همسرش بود. او گفت: «حسین بن علی چقدر مهربان و با گذشت است. من از این پس، دوست دارم مسلمان باشم. چون معلوم است که دین اسلام، دین مهربانی و گذشت و دوستی است.»

مرد یهودی که هیجان زده بود، فوری دست امام حسین را گرفت و بلند گفت: «من هم دوست دارم مسلمان باشم!»

حالا هر سه‌ی آن‌ها یعنی مرد، همسرش و جوان از خوشحالی به گریه افتاده بودند. امام حسین هم خدا را شکر می‌کرد.

پی نوشت‌ها:
۱. کیسه‌ی کوچک پول
۲. خدمتکار

جوان غمگین ادامه داد: «می‌دانی مرد! ناراحتی من به خاطر این است که من خدمتکار یک ارباب یهودی هستم و حالا از دست آزار و اذیت‌های او به این‌جا پناه آورده‌ام!»

مرد غریبه به او آرامش داد. نگاهی پر از نور امید به او کرد و گفت: «بیا با هم به نزد اربابت برویم تا مشکلات را حل کنم.»

جوان خوشحال شد. حالا حس می‌کرد که یک نفر به حرف‌های دردناک او گوش سپرده است. زود برخاست و او را به در خانه‌ی اربایش برد. آهسته در زد. ارباب یهودی در را باز کرد. تا نگاهش به جوان افتاد، اخم کرد و خواست به او حرف‌های زشتی بزند، اما با دیدن مرد غریبه اخم‌هایش صاف شد. فوری لبخند زد و با تعجب گفت: «ش... شما!»

جوان غمگین از کار ارباب به تعجب افتاد. او آن مرد غریبه را نمی‌شناخت، اما اربایش انگار او را شناخته بود.

ارباب گفت: «شما ای حسین بن علی در این‌جا چه می‌کنید؟»

مرد مهربان غریب، امام حسین (علیه السلام) بود. جوان غمگین تا فهمید، یک دنیا خوشحال شد. امام حسین همیانی^(۱) از زیر عبای خود در آورد و آن را به طرف مرد یهودی گرفت. در همیان دویست سکه‌ی طلا بود.

- این پول را برای آزادی این غلام^(۲) جوان، به شما می‌دهم!

صورت جوان غمگین رنگ به رنگ شد. مرد

جوان غمگین راه بیابان را در پیش گرفت. دل او پر از رنج و غم بود. آواز دست همه‌ی آدم‌ها خسته بود و دیگر نمی‌خواست به شهر برگردد. دلش می‌خواست به بیابان‌ها برود و تنهایی زیر گریه بزند. ناگهان صدای واقی سگی، او را به خود آورد.

سگ لاغر و گرسنه‌ای را دید که در کنار دیوار خرابه‌ای لم داده بود. سگ زبانش را از دهانش بیرون آورده بود و آن را می‌لرزاند. جوان غمگین به طرف او رفت. سگ ترسید، بلند شد و چند متر آن طرف‌تر نشست. جوان غمگین گفت: «نترس حیوان!»

سپس از کیسه‌ی خود تکه‌ای نان خشک درآورد و آن را جلوی سگ انداخت. سگ با خوشحالی تکه‌ی نان را به دندان گرفت و دمش را تکان داد. معلوم بود خیلی گرسنه است.

مردی پیاده از راه رسید. با مهربانی به جوان غمگین سلام کرد و به کار او خیره شد. جوان چند تکه نان دیگر جلوی سگ انداخت. سگ با اشتهای زیاد تکه تکه نان‌ها را به دندان می‌گرفت و می‌جوید. مرد غریبه که از کار جوان خوشحال بود، پرسید: «برای چه به این سگ مهربانی می‌کنی؟» جوان غمگین آه بلندی کشید. روی تخته سنگی نشست و گفت: «من جوانی غمگین و تنها هستم. می‌خواهم با خوشحال کردن این حیوان گرسنه از خدا بخواهم که غم و اندوه زیاد را از بین ببرد.» مرد غریبه تعجب کرد.

جوانی که به آرزویش رسید

مجید ملامحمدی